بالایی ها و پائینی ها

نویسنده:
محمود برآبادی
نقاش:
ثمیلا امیرابراهیمی



انتشارات کانون دانش آموزان ایران

بالایی‌ها و پائینی‌ها

نویسنده: محمود برآبادی

نقاش: ثمیلا امیرابراهیمی

انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران

چاپ اول، دی‌ماه ۱۳۵۹

قیمت ۳۰ ریال

از دیروز عصر، یک‌ریز برف آمده بود. گاهی نرم‌نرم و زمانی تند و آب‌دار. سرتاسر شهر پوشیده در ملحفه‌ای سفید از برف بود. بام خانه‌ها و شیروانی‌های کارخانه‌ها، درخت‌ها، خیابان‌ها، کوچه پس کوچه‌ها، همه یک‌دست سفید بود؛ تا چشم کار می‌کرد، دامنه‌ی کوه‌های شمیران و تپه‌های اوین همه از برف پر بود. سفیدی چشم را می‌زد.

دمدمای صبح برف بند آمده بود. ابرها به کناری رفته و آسمان صاف شده بود، صاف و لاجوردی. و حالا سرما سوز بدی داشت، از رخت و لباس می گذشت و به پوست بدن می‌رسید و آن را بی‌حس می‌کرد. به دست و صورت که می‌خورد، آن را می‌گزید و می‌سوزاند و دک و پوز را می‌چزاند و آب به چشم آدم می‌آورد و جلو دید را می‌گرفت. نوک بینی را سرخ می‌کرد و آبی که از بینی می‌آمد، یخ می‌زد.

عبدل شب را تا صبح از سرما توی جایش زیر کرسی سرد گلوله شده بود. تازه نزدیکی‌های صبح کمی گرم شده و دست و پایش باز شده و خوابش برده بود و حالا مادرش او را از خواب بیدار می‌کرد. خواب لذت‌بخشی داشت و نمی‌خواست بیدار شود. خواب برای فقیربیچاره‌ها نعمتی است. هم در خواب دیرتر گرسنه می‌شوند و هم بدبختی‌های خود را فراموش می‌کنند. خواب برای عبدل هم همین‌طور بود.

– عبدل . . . پاشو صبح شده!

مادرش باز هم او را تکان داد. عبدل زیر لحاف غرولندی کرد، اما سرش را بیرون نیاورد. خودش را همچنان به خواب سپرد، چه چیزی بهتر از خواب! توی این هوای سرد بلند شود چکار کند؛ چه کاری بهتر و لذت‌بخش‌تر از خواب صبح‌گاهی است.

– پا شو عبدل، باید بری برف پارو کنی!

مادرش لحاف کهنه را که پر از وصله و پینه بود، از رویش کشید. عبدل همچون لاک‌پشتی که به داخل لاکش برود، دست و پایش را جمع کرد و لحاف را به طرف خود کشید. مادر بار دیگر نهیب زد و لحاف را پس کشید و گوشه‌ی لحاف که از پیش پاره شده بود، جر خورد.

– بلند شو نره‌خر، لحاف را پاره کردی. تا کی می‌خوای بخوابی!

عبدل از ترس هم که شده، نیم‌خیز شده و در حالی که از سرما شانه‌هایش را به هم نزدیک کرده بود و چشمانش را می‌مالید، گفت:

– چه خبره مگه، چرا نمی‌گذاری بخوابم، از سرما تازه خوابم برده بود.

– مگه نمی‌خوای بری برف پارو کنی؟ اسماعیل و حسین دارند می رند.

عبدل چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت، پدرش یک طرف کرسی خواب بود و در طرف دیگر، خواهر و برادر کوچکش خواب بودند. کرسی یخ بود. عبدل همچنان‌که پاهایش را توی خاکسترهای مرده فرو می‌برد تا بلکه گرم شود و خودش را به کرسی چسبانده بود، گفت:

– چرا کرسی را گرم نکردی، هوای به این سردی؟

– ذغالم کجا بود، هرچه بود دیروز ریختم توی کرسی، امروز باید برم دوباره خاکه‌ذغال بگیرم. حالا بلند شو برو برف پارو کن تا ده‌بیست تومن گیرت بیاد، ظهر که بشه دیگه برفی نمونده که تو بخواهی پارو کنی، تو از حسین دراز هم کمتری که صبح زود پا شده می‌خواد بره بالای شهر. تو هنوز مثل خرس گرفتی خوابیدی. نهار و شام مگه نمی‌خوای؟ خاکه‌ذغالم که کسی مجانی نمیده، باید دو تومن پول داشته باشی.

عبدل در حالی که از جا بلند می‌شد با اشاره به برادر و خواهرش که هنوز خواب بودند، گفت:

– چرا اینارو بیدار نمی‌کنی، فقط بلدی منو بیدار کنی.

– این دو تا الف بچه را کله‌ی سحر واسه‌ی چی بیدار کنم؛ اینا که پارو را هم نمی‌توانند از زمین بلند کنند، خجالت بکش نره‌خر، خودت را با این دو تا بچه مقایسه می‌کنی.

عبدل کفش‌های کهنه‌اش را به پا زد، آفتابه را از گوشه‌ی اطاق برداشت و در اطاق را باز کرد و از لای در بیرون رفت. هوای سرد که به او خورد، لب و دهنش را گزید و خواب را از سرش پراند. بیرون سرما کولاک می کرد، عبدل همچنان که خودش را به هم می‌فشرد، کنار گودی بیرون در اطاق ایستاد و ادرار کرد.

بعد، از آفتابه کمی آب به صورتش زد و زود برگشت. از سرما آب روی صورتش ماسید و نوک دماغش سرخ شد.

عبدل داخل اطاق شد و در را محکم از پشت به هم زد و صورتش را با بال چادر کهنه‌ی مادرش که از میخ دیوار آویزان بود خشک کرد و دست‌هایش را روی چراغ فتیله‌ای گرفت. مادر سینی استکان را روی کرسی گذاشت و کتری را از روی چراغ برداشت و نشست تا چایی بریزد.

عبدل هم به طرف چایی رفت:

– توی این برف چی بپوشم؟ کفش‌هام که تختش سوراخه.

– یک لته به پات بپیچ، خوب می‌شه.

– دو تا چایی داغ بریز، یک کمی گرم بشم، لاکردار عجب سرده!

– گرم میشی. کار کنی بدنت گرم می‌شه. زودتر راه بیفت، بلکه امروز چند تومان کار کنی.

مادر عبدل نگاهی به بچه‌هایش که خوابیده بودند انداخت و ادامه داد:

– طفلک‌ها یک هفته است غذای درست و حسابی نخورده‌اند، خوب شد برف بارید و الا باید از گشنگی هوا می‌خوردیم و کف پس می‌دادیم.

– سقف خانه را چکار می‌کنیم که داره چکه می‌کنه، ممکنه پایین بیاد، برف زیاد باریده، به چوب و حصیر که اطمینان نیست.

مادر عبدل به قطره‌های آبی که از سقف چکه می‌کرد، نگاه کرد، چهره‌اش در هم رفت و سرش را با افسوس تکان داد. بلند شد یک قوطی حلبی برداشت و زیر چکه‌های آب گذاشت.

– ننه، برم برف پشت بام را بندازم؟

– نه مادر، خودم یک ساعت دیگه میرم می‌اندازم؛ تو زودتر برو، بلکه چند تومن گیر بیاری. هیچی پول توی خانه نداریم. تا بری بالای شهر ظهر می‌شه.

– بالای شهر چرا؟ مگه پایین شهر نمی‌تونم برف بندازم؟

– اینجا توی گودها تو میخوای برف کی رو پارو کنی؟ آدم‌های اینجا از ما وضعشون بدتره، اینا پولشان کجا بود که به تو بدهند. عجب عقلی داری بچه! برو بالای شهر، پول اونجا ریخته. اونجا برف چند تا بام را هم که بندازی می‌تونی خرج یک هفته‌مان را در بیاوری. تازه ممکنه رخت و لباس کهنه هم بهت بدهند.

مادر نگاهش به کفش‌های بچه‌ها که گوشه‌ی اطاق روی هم افتاده بود، سر خورد و ادامه داد:

کفش هم اگه بهت دادند بگیر، اصلاً خودت هم می‌تونی بهشان بگویی. اما جوری نگی که بدشان بیاد. می‌دونی که بالاشهری‌ها چُس‌دماغند.



– چه جوری بگم؟

– من چه می‌دونم، خلاصه باید با ادب حرف بزنی، مثل بچه‌های گود صحبت نکنی که اصلاً خوششان نمیاد.

– عبدل آخرین جرعه‌ی چای را به سرعت هورت کشید و گفت:

– باشه ننه، کفش و لباس هم می‌گیرم. پس بگو واسه‌ی اینه که همیشه حسین و اسماعیل میرند بالای شهر برف پارو می‌کنند.

مادر عبدل بلند شد و لته‌کهنه‌ها را آورد داد به عبدل و عبدل آن‌ها را به پایش پیچید، شلوارش را هم پوشید و ژاکت کهنه‌ی پدرش را هم به تن کرد و کلاهش را هم تا روی گوش‌هایش پایین کشید. مادر یک تکه نان از توی سفره برداشت و توی جیب عبدل جا داد:

– مواظب خودت باش سرما نخوری.

– این که نان خالی است.

– می‌خواستی چی باشه. هیچی تو خونه نداریم، خودت یک سیر حلوا بخر باهاش بخور.

– من پولم کجا بود که حلوا بخرم.

– وقتی پول گرفتی.

– من حالا گشنمه، تو میگی وقتی پول گرفتی.

– خوب از اسماعیل قرض کن.

– از اسماعیل قرض کنم؟ اون از من گداتره، من از او قرض کنم!

مادر چیزی نگفت. چیی نداشت که بگوید و عبدل هم دیگر دنبال حرفش را نگرفت. زیرا می دانست که فایده ندارد. بارها و بارها سر همین چیزها با مادرش دعوایش شده بود و عاقبت هم سودی برایش نداشته است؛ به این دلیل بود که صحبت را عوض کرد:

– پس این بچه‌ها کی می خواهند برند؟ تو گفتی راه افتادند.

– شایدم رفته باشند، دیشب که گفتند می‌آیند دنبالت.

عبدل پارو را از گوشه‌ی اطاق برداشت.

– تا اونا نیامده‌اند، برم پشت‌بام خودمان را بندازم.

– نه مادرجان، خودم یک ساعت دیگر با معصومه می‌ریم با خاک‌اندازی چیزی می‌اندازیم. تو برو، دیر نشه.

– چرا بابا نمی‌ره بندازه؟

– بیچاره نای نفس کشیدن نداره؛ می‌خوای بره برف پارو کنه. از روزی که هوا سرد شده از زیر کرسی بیرون نیامده.

– انگار حالش دوباره بد شده.

– آره مادر، نمی‌دانم چه خاکی به سر کنم. از بس توی این کوره‌پزخانه‌های صاحب‌مونده کار کرد، ناقص شد. خدا تقاصشو از صاحباش می‌گیره انشاءالـله. الهی کوره روی سرشان خراب بشه.

– مگه صاحبش سر کوره کار می‌کنه، که کوره رو سرشان خراب بشه. تو هم چه حرف‌هایی می‌زنی! خودشان معلوم نیست کجا دارند عیش و کیف می‌کنند. امثال بابای من توی کوره‌ها دارند جون می‌کنند، اون‌هام چند سال دیگه به همین بلا گرفتار می‌شند.

عبدل در را باز کرد و بیرون رفت و در را از پشت بست. هوای سرد یک‌باره به اطاق نمور و گردگرفته هجوم آورد، بچه‌ها توی جایشان مچاله شدند و خود را گلوله کردند. مادر با خود اندیشید:

– طفلکی بچه‌هام از سرما یخ کردند، برم بلکه خاکه‌ذغالی چیزی فراهم کنم، بریزم توی کرسی، این زمستان وامانده هم تموم‌شدنی نیست.

*

حسین دراز و اسماعیل و عبدل پارو بر دوش از توی گود بیرون آمدند، کنار خیابان منتظر اتوبوس ایستادند. هوا روشن بود اما آفتاب هنوز نزده بود، زردی آفتاب به ابرهای پراکنده‌ی دل آسمان خورده بود. باد سردی که از همه طرف می‌وزید صورتشان را کبود کرده بود.

عبدل کلاهش را تا پشت گوش‌هایش پایین کشیده بود، اما سرما از کلاه هم نفوذ می کرد و گوش‌هایش سِر شده بود. لاله‌ی گوش‌هایش که از زیر کلاه بیرون آمده بود از سوز سرما سرخ شده بود.

آب از شکاف کفش، داخل کفشش شده و لته‌ها را خیس کرده و پایش از حالا کرخت شده بود، برای اینکه گرم شود این پا و آن می‌کرد. دستش را که توی جیبش کمی گرم شده بود درآورد و پارو را با آن دست گرفت و دست دیگرش را که از سرما یخ زده بود، توی جیبش کرد.

چند نفر دیگر هم توی صف اتوبوس بودند که سر و وضع بهتری از آن‌ها نداشتند. بعد از مدتی بالاخره یک اتوبوس قراضه آمد و سوار شدند. اتوبوس چند تا مسافر بیشتر نداشت و میله و صندلی‌ها سرد بود و هنوز گرم نشده بود. چرخ‌های اتوبوس بر روی برف‌ها شیار می‌کشید و پیش می‌رفت و ناله می کرد.

توی میدان راه‌آهن از اتوبوس پیاده شدند. سرتاسر میدان از برف سفید بود. ساعت ساختمان راه‌آهن در زیر برف گم شده بود.شاخه‌های درخت‌های کنار خیابان و توی پارک زیر برف خم شده بود. خیابان

امیریه تا چشم کار می‌کرد برف بود. وسط خیابان رد لاستیک اتومبیل‌هایی که در رفت‌وآمد بودند، پیدا بود. میدان کمی شلوغ بود. اسماعیل جلو افتاد و حسین و عبدل هم به دنبالش رفتند. خورشید زده بود و نور آفتاب به سرْدر شرقی سالن راه‌آهن افتاده بود. میدان راه‌آهن سوز سردی را که توی گودها بود، نداشت. اما هوا همچنان سرد و گزنده بود.



هر سه سوار اتوبوسی که به شمال شهر می‌رفت شدند. توی اتوبوس کمی گرم بود و عبدل توانست نفس راحتی بکشد، ولی نوک پاهایش هنوز سوزسوز می‌زد. ایستگاه به ایستگاه مسافرهای دیگری هم سوار اتوبوس می‌شدند و اتوبوس یواش یواش گرم‌تر می‌شد و شیشه‌ها از داخل عرق می‌کرد و مات می‌شد. عبدل همچنان‌که سرش را به میله تکیه داده بود، از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد. هر چند گاه با دست به

شیشه می‌کشید. بخار شیشه را پاک می‌کرد. و همچنان به ساختمان‌ها و خانه‌های کنار خیابان نگاه می‌کرد. اتوبوس هر چه بالاتر می‌رفت ساختمان‌ها و خانه‌ها اعیانی‌تر می‌شد.

ساختمان‌های چند طبقه و آسمان‌خراش‌های سر به‌فلک‌کشیده، نماکاری مرمر و آخرهای ماشینی و سرامیک که پدرش تا چند وقت پیش –زمانی که سالم بود– توی کوره‌پزخانه می‌پخت، چنان کنار هم و با سلیقه چیده شده بود که عبدل با خودش می گفت: بهتر از این نمی‌شه ساختمان درست کرد.

هنوز مغازه‌ها باز نشده بود، اما حتی از بیرون هم می‌شد فهمید که این مغازه‌ها با دکه‌های میدان شوش و راه‌آهن کلی فرق دارند و چیزهای داخل آنها هم با آنچه در مغازه‌های پایین شهر می‌فروشند باید فرق داشته باشند. آدم‌هایی هم که این چیزها را می‌خرند با آن‌ها که از مغازه‌های میدان شوش خرید می‌کنند از زمین تا آسمان فرق دارند.

« این همه چیزهای جورواجور گران‌قیمت را کی می‌خرد؟ این همه پول از کجا می‌آید که تمام نمی‌شود؟ چرا ما هیچی پول به دستمان نمی‌آید؟ این چه فندی[1] است که من سر در نمی‌آورم؟!»

عبدل توی همین فکر و خیال‌ها بود و از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد. شیشه‌ای که حالا دیگر مات شده بود و عبدل چیزی را در بیرون نمی‌دید؛ اما چشمانش همچنان به بیرون خیره شده بود. ناگهان دستی به شانه‌هایش خورد و او را به خود آورد.

– عبدل پیاده شو، همین جاها باید پیاده بشیم.

---

[1]- فند: ترفند: حقه، کلك

اسماعیل بود که او را به خود آورده بود، عبدل را از دنیای فکر و خیالش بیرون کشیده بود و او را از پاسخ دادن به پرسش‌هایی که از عهده‌اش برنمی‌آید، خلاص کرده بود. عبدل بلند شد و دنبال حسین و اسماعیل از اتوبوس پیاده شد، خیابان کمی شلوغ شده بود، اتومبیل‌ها و تاکسی‌ها توی خیابان در رفت‌وآمد بودند، مردم هم از خانه‌ها بیرون آمده به سر کار خود می‌رفتند.

لباس‌های نو و پشمی و کلفت که مردها پوشیده بودند، بارانی‌های زیبا و خوش‌رنگ، پالتوهای پوست، چکمه‌های ساقه‌بلند چرمی و ورنی خانم‌ها، کلاه‌های رنگارنگ و پالتوهای گران‌قیمت بچه‌ها که همراه پدر و مادر و یا مستخدمشان سوار اتومبیل‌های آخرین مدل و لوکس می‌شدند، همه‌ی این چیزها نظر عبدل را به خود جلب کرده بودند و همچنان بی‌اراده، مسحور دیدن آن‌ها شده بود و به آرامی در حالی‌که گاهی پایش به جایی گیر می‌کرد و تیپا می‌خورد، به دنبال اسماعیل و حسین می‌رفت. اسماعیل به او نهیب زد:

– عبدل چرا این‌قدر یواش می‌آیی؟ بجنب بچه!

عبدل که انگار حرف اسماعیل را نشنیده است، گفت:

– اینجا خیلی پول می‌دن! آره اسماعیل؟

– آره بابا. این‌ها خیلی خرپولند. پول براشون مثل کاغذپاره است!

– خیلی هم ثروت دارند! درسته؟

– تا دلت بخواد. مثل ریگ پول خرج می‌کنن.

– این همه پول را از کجا می‌آرند؟

– چه می‌دانم، همه‌شان رئیس و مدیرکل هستند، کارخانه دارند، زمین دارند، خلاصه همه چی دارند، دنیا مال این‌هاست رفیق، نه مال من.

حسین دراز گفت:

– اینجا را می‌گند شمال شهر بچه! انگار تو تا حالا از میدان شوش بالاتر نیامدی. تمام اعیان و اشراف اینجا زندگی می‌کنند. خیابان‌ها را نگاه کن چقدر تمیزه، خونه‌ها را ببین چقدر قشنگه، مغازه‌ها چقدر جنس دارند !! این جنس‌ها را کی می‌خره؟ همین پول‌دارها. این خونه‌ها مال کیست؟ مال سرمایه‌دارها. اون کارخانه‌های سیمان و کوره‌ها که پدر و مادر من توش جان می‌کنند، مال همین آدم‌هاست.

اسماعیل دنبال حرف حسین را گرفت:

– خیال کردی همه مثل ما زندگی می‌کنند. این‌ها خودشون یک ماشین دارند، زنشون یکی و بچه‌هاشون هم هر کدام یکی. بچه‌هاشون را ببین، لپاشون از سرخی گل انداخته، رنگ و روشون مثل بچه‌های گود، زرد و خشکیده که نیست. همه‌شون مدرسه و دانشگاه میرن. بعدش هم دکتر و مهندس می‌شند و رئیس و مدیرکل. مثل من و تو که توی گود سگ‌دو نمی‌زنند؛ خیری هم از دنیا ندیده، جوون‌مرگ بشند. تازه معلوم نیست اون دنیا هم وضعشون بهتر از این دنیا باشه. این چه عدلیه که خدا داره، من سر در نمی‌آرم!

– راستی هم دنیا مال آدم‌های پول‌داره! زندگی آدم بیچاره مفت هم نمی‌ارزه! این پول بدمصب عجب چیزیه! یعنی می‌گی همیشه همین‌طور می‌مونه؟

حسین دراز جواب داد:

– تا حالا که همین‌طور بوده.

اسماعیل در حالی که پارویش را از دوش چپ به دوش راست می‌گذاشت و قدم‌هایش را فراخ‌تر بر می‌داشت، گفت:

– خوب دیگه حالا به نوبت داد می‌زنیم.

و بعد خودش با صدای بلند داد زد:

– برفی! برف پارو می‌کنیم!

و به دنبال او حسین و عبدل هم دم گرفتند:

– برفی! برف پارو می‌کنیم!



*

درِ یکی از خانه‌های اعیانی باز شد و مستخدمی که لباس تمیز و مرتبی پوشیده بود و سبیل نازکی پشت لب‌های قیطانی‌اش را سیاه کرده بود، سرش را بیرون آورد و گفت:

– برفی، بیا اینجا !

عبدل که به آرامی راه می‌رفت، بر سرعت قدم‌هایش افزود و به طرف در رفت. نزدیک که شد، پارویش را از روی دوش برداشت و گفت:

– بله آقا، برف می‌خواهید بندازم؟

– آره، ولی تو که دست تنها نمی‌تونی این‌همه برف را بندازی.

– اختیار دارید آقا. شما کارتان نباشه، همه را خودم می اندازم.

– خیلی خوب بیا تو.

مستخدم تو رفت و عبدل به دنبالش وارد شد، مستخدم گفت:

– تخت کفش‌هاتو بکش اینجا.

عبدل چند بار کفش هایش را به پادری جلو در کشید و به دنبال مستخدم که حرکات موزون و موقری داشت، رفت. مستخدم پله‌ها را به نرمی طی کرد و به طبقه‌ی دوم رفت و در همان‌حال گفت:

– مواظب باش پارویت را به در و دیوار نزنی.

عبدل همچنان که به دنبال مستخدم می‌رفت، نگاهش به در و دیوار بود، آنچه را که می‌دید باورش نمی شد. یعنی می‌شود خانه‌ای این‌قدر زیبا باشد، پله‌ها تمام به طرز زیبایی فرش بود. دیوارها را تابلوهای گران‌قیمت که قاب‌های منبت‌کاریِ نفیسی داشت؛ مزین کرده بود. یک لوستر بزرگ با هزاران چراغ وسط هال از سقف آویزان بود.

کفِ هال فرش‌های بزرگ و خوش‌نقش پهن بود، مبل‌های گران‌قیمت یک سمت سالن بود. پرده‌های بلند و زیبایی پنجره‌ها را در بر گرفته بود. درها با دستگیره‌های زیبا تزیین شده بود. کنار دیوار گلدان‌های بزرگ با گل های رنگارنگ قرار داشت. مجسمه های نیم‌تنه و تمام‌قد و اشیاء لوکس هر جا که مناسب بود چیده شده بود.

هوای گرم و مطبوع و معطری تمام خانه را پر کرده بود. سوزشی که از سرما در بیرون سر و صورت عبدل را چزانده بود، حالا دیگر قطع شده بود.

عبدل به نظرش آمد باید اینجا مثل قصر افسانه‌ها باشد، نکند دارد خواب می‌بیند، توی بیداری که نیست! یعنی می‌تواند آنچه را که می‌بیند باور کند. مستخدم از طبقه‌ی دوم گذشت و از راه پله‌ها به طرف پشت بام رفت. درِ پشت بام را باز کرد و بیرون رفت. هوای سرد پشت بام که به عبدل خورد، به خود آمد، سفیدی برف چشم‌هایش را زد، انگار آنچه را دیده بود یک خیال بوده، یک خیال زودگذر و لغزان. عبدل نمی‌توانست بفهمد که این خانه چقدر ممکن است قیمت داشته باشد و چه کسانی توی آن زندگی کنند:

– مصبَّت را شکر!

مستخدم گفت:

– چرا معطلی پسر، برفها را بریز توی خیابان، وقتی تمام شد بیا پایین مزدتو بگیر.

عبدل می خواست بگوید چند می‌دهی؟ اما فکر کرد ۵۰-۶۰ تومان که برای این‌ها پولی نیست، شاید ۱۰۰ تومان هم برایشان پولی نباشد، نرخ تعیین کردن ندارد، دیدی که خودش هیچی نگفت، باید هر چقدر می‌توانم ازشان بگیرم. خدا را خوش میاد این‌ها این‌طور زندگی کنند پدر و مادر من از گشنگی و سرما بلرزند! نه هیچم خوش نمیاد. حیف که کاری از دستم ساخته نیست، و الا یک پدری ازشان در می‌آوردم که خدا خودش بداند، زورشان می‌کردم که این‌ها هم مثل بقیه‌ی مردم زندگی کنند، وقتی توی کوره‌پزخانه کار کنند، آدم می‌شند.



اما خودش هم می‌دانست که این فکرها فایده ندارد. پس دست به کار شد. از یک طرف گرفت و برف‌ها را ریخت پایین و جلو رفت، دو ساعتی نشده بود که پشت‌بام از برف پاک شد، اما عبدل نیز حسابی

خسته شده بود. عرق از تن و بدنش راه افتاده بود، صورتش سرخ شده بود و موهای کاکلش که از زیر کلاه بیرون آمده بود،به پیشانیش چسبیده بود، نفس‌نفس می‌زد و سوز سرما را دیگر احساس نمی‌کرد.

برف‌ها که تمام شد کمر راست کرد. مهره‌ی پشتش درد گرفته بود. چینی به ابروهایش انداخت و خود را راست کرد و به پارو تکیه داد، بعد به آرامی راه افتاد و روی پله‌های راهرو پشت بام نشست، تا خستگی تنش گرفته شود و قوت به پاهایش بیاید. پاها و لته‌های دور پایش خیس شده بود و آرام‌آرام سوز می‌زد. با آستین کتش عرق صورت را گرفت. دماغش را بالا کشید و آبی را که از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شده بود، با پشت دست پاک کرد.

خستگی‌اش را که گرفت بلند شد و از پله‌ها پایین رفت. توی هال خانمی که لباس خواب نازک و بلندی پوشیده و فنجان چای دستش بود، روی مبل نشسته و پایش را روی‌هم انداخته بود، وقتی چشمش به عبدل افتاد، مستخدم را صدا زد:

– علی بیا مزد این پسره را بهش بده!

مستخدم با عجله از اطاقی بیرون آمده و به طرف عبدل آمد، و در همان‌حال گفت:

– چشم خانم، الان بهش میدم.

مستخدم نزدیک عبدل که رسید گفت:

– انداختی؟

– بله اقا.

– چقدر بهت بده؟

– هر چقدر دادی، خدا برکت بده.

مستخدم دست توی جیب کرد و کیف پولش را درآورد، یک اسکناس صدتومانی بیرون آورد و به عبدل داد.

– بس است؟

عبدل در حالی که که اسکناس را با علاقه می‌گرفت گفت:

– خیلی ممنون آقا.

زن فنجان چایش را روی میز گذاشت، بلند شد و در حالی‌که می‌خرامید و اندامش را موزون حرکت می داد، به طرف یکی از اطاق‌ها رفت و گفت:

– علی یه چیزی هم بهش بده دیوار حیاط را تمیز کنه، پدرسگ‌ها باز شعار نوشته‌اند.

مستخدم خیای مؤدبانه گفت:

– چشم خانم، میدم تمیز کنه.



عبدل برای یک لحظه محو اندام زن شد، گیسوان سیاه و بلند، سینه‌های برآمده و مواج، کمر باریک و ساق‌های خوش‌تراش زن از چنان زیبایی در راه رفتن برخوردار بود که برای چند لحظه، نگاه هیز عبدل را به دنبال خود کشید و شامه‌اش را تیز کرد.

عبدل با خودش فکر کرد:

– این پول‌دارها لاکردار همه چیزشان لنگه نداره، تو تا حالا زنی به این خوشگلی دیده بودی؟ بدبخت مگر خواب دیده باشی!

دماغش را بالا کشید و با پشت دست به نوک دماغش فشار آورد. صدای مستخدم او را به خود آورد:

– بیا پسر، این ۵۰ تومانم بگیر، دیوارها را تمیز کن، بیا بهت نشون بدم.

با دست اشاره به بیرون کرد، عبدل به خود آمد و کمی هم خجل شد، پول را گرفت، برگشت و همچنان‌که از در خارج می‌شد، اسکناس را به پشت لبش که تازه سبز شده بود، کشید و آن را خاراند. بیرون منزل مستخدم با اشاره به دیوار گفت:

– اینهاش؛ این‌ها را باید تمیز کنی. خوب تمیز کن، صبر کن برم برات برس و آب و تاید بیارم.

مستخدم برگشت و داخل خانه شد، عبدل پارویش را به دیوار تکیه داد و خود روی دو پا نشست و به پول‌هایش فکر کرد.

– ظهر نشده ۱۵۰ تومان کاسب شدم، بی‌پدرها خوب پول میدن، حسین راست می‌گفت، برای این‌ها، پول انگار کاغذپاره است. چه دیدی، خدا بخواد تا شب همین‌طور کار کنم، ۳۰۰-۴۰۰ تومن گیرم میاد، پول کمی نیست، ننه بابام چقدر خوشحال میشند، بدمصب این پول عجب چیزیه، به همه کاری می‌خوره، حلّال مشکلاته!

مستخدم بیرون آمد، سطل و برس را به عبدل داد و گفت:

– بیا اینم آب و تاید، خوب پاک کن، من میرم خرید، یک ساعت دیگه برمی‌گردم اگه تا آن موقع کارت تمام شد، سطل را بذار پشت در و برو.

– چشم آقا.

مستخدم رفت و عبدل مشغول پاک کردن و شستن نوشته‌های روی دیوار شد. چند دقیقه نگذشته بود، موتورسواری که از آنجا رد می‌شد، ایستاد و به عبدل گفت:

– هی، آقا چرا این‌ها را پاک می‌کنی؟

– صاحب‌خونه گفته، پول داده براش پاک کنم، مگه چیه؟

موتورسوار که عجله داشت برود، گفت:

– این شعارها بر ضد سرمایه‌دارهاست، مگه تو طرفدار سرمایه‌دارها هستی؟

– من طرفدار سرمایه‌دارها هستم؟ گور پدر هرچه سرمایه‌داره. مگه برای من چکار کرده‌اند که طرفدارشون باشم!

– پس چرا داشتی پاک می‌کردی؟

– من که سواد ندارم بخونم ببینم چی نوشته. مستخدمشون گفت پاک کن.

– این خونه می‌دونی مال کیه؟ از اون پول‌دارهاست. سرمایه‌داره. خدا می‌دونه چند تا کوره‌ی آجرپزی داره!

– پس کوره‌های آجرپزی مال اینه؟

– آره خیلی کوره داره، تازه کارخونه هم داره. همچین آدمی معلومه که از این شعارها خوشش نمیاد، تو چرا به حرفش گوش دادی؟ ول کن برو.

– آخه ۵۰ تومان به من پول داده.

– خوب داده باشه، اون پول‌ها را فکر کردی از کجا آورده؛ رفته زحمت کشیده؟ نه خیر از من و تو بدبخت گرفته.

– می‌دونم، یک خونه‌ای داره، مثل قصر می‌مونه، خودم دیدم، بر پدرش لعنت، با پول زحمت‌کشی که نمی‌شه این چیزها را خرید.



– خلاصه بهت گفتم، تو که پولتو گرفتی، بذار برو.

موتوری گاز داد و به سرعت از کوچه‌ای پیچید و دور شد. عبدل همچنان که برس را در یک دست و سطل را در دست دیگر داشت، برای چند لحظه به فکر فرو رفت.

– من دارم چکار می‌کنم؟ دارم به نفع این بی‌شرف‌ها کار می‌کنم.

– من که نمی‌دانستم چی نوشته. اگه سواد داشتم اول می خواندم، بعد پاک میکردم، بی‌سوادی باعث شده بود که من این کار را بکنم.

– اگه سوادم داشتی و می‌دونستی چی نوشته، طرف پول بهت می‌داد پاک نمی‌کردی؟

– چه می‌دونم، شاید پاک می‌کردم، آخه من به پولش احتیاج دارم، اگه احتیاج نداشتم پاک نمی‌کردم، احتیاج بد چیزیه! آدم را وادار به هر کاری می‌کنه!

این بگومگوی درونی عبدل، چند لحظه بیشتر طول نکشید و عبدل ناگهان به خود آمد، سطل و برس را گذاشت، پارویش را برداشت و در حالی‌که اطراف را می‌پائید، به سرعت دور شد.

*

غروب نشده بود که عبدل به گود برگشت. خوشحال بود. گویی با دمش گردو می‌شکست. پارو بر دوش شلنگ می‌انداخت و می‌رفت.

۳۴۰ تومان پول توی جیبش بود. ۳۴۰ تومان پول کمی نبود، او هیچ‌وقت از ۱۰–۲۰ تومان بیشتر پول تو جیبش نداشته. حس می‌کرد دیگر بچه نیست، خیلی بزرگ شده. می‌تواند خیلی کارها بکند، خیلی چیزها بخرد. به خیلی‌ها کمک کند؛ حالا دیگر پیش همه عزیز است. قبل از همه پیش پدر و مادرش – برادر و خواهرش، پیش در و همسایه، پیش دوستانش که همیشه به خاطر ۵ ریال به جان همدیگر می‌افتادند، همدیگر را کتک می‌زدند، توی آشغال‌ها می‌گشتند تا چیزی که قابل فروش باشد پیدا کنند و همیشه دست و پایشان زخم و زیلی می‌شد، اما چیز به درد بخوری که ۵ ریال بیارزد، پیدا نمی‌کردند.

حالا او ۳۴۰ تومان پول داشت. ۳۴۰ تومان چقدر ۵ ریالی می‌شود؟ خدا می‌داند!

عبدل با خود اندیشید:

«– خدا کند فردا هم برف بیاید تا باز هم بتوانم بروم بالای شهر برف پارو کنم. خدا کند همیشه برف بیاید. اگر همیشه بروم برف بندازم، می‌دانی چقدر پول‌دار خواهم شد. هر روز همین‌قدر پول بگیرم، حسابش از دستم در می‌رود. خلاصه خیلی کارها می‌توانم بکنم، شاید بتوانیم از توی گود در بیاییم، شاید بتوانم یک دوچرخه برای خودم بخرم.

– پس رضا و معصومه چی؟ طفلکی‌ها برادر و خواهر تو هستند، یعنی می‌خواهی برای آن‌ها چیزی نخری؟

– چرا، برای آن‌ها هم چیزی می‌خرم، آدم پول که داشت غصه ندارد. اصلاً شاید یک تلویزیون بخریم. تلویزیون مگر قیمتش چنده؟ چه می‌دانم خیلی گرانه! نه، تلویزیون که نمی‌شه خرید.

– حالا نان داشته باشی بخوری، تلویزیون پیشکش‌ات.

– درسته، تلویزیون می‌خواهم چکار، هر شب میرم سینمای خزانه، از تلویزیون هم بهتره. آجیل و تخمه هم می‌خرم و توی سینما می‌شکنم.

– جواب پدر و مادرت را چی میدی؟

– چی میگی؟ وقتی پول داشته باشم و به آن‌ها بدم، چی می‌تونند بگند. عزیز می شوم. خیلی هم منّتم را می‌کشند. پول آدم را عزیز می‌کند. تا حالا که می‌دیدی این‌طور با من رفتار می‌کردند، مال این بود که پول نداشتم، پول که بهشان بدهم، من را روی چشمشان می گذارند. میرم خونه، اون بالا می‌ایستم و میگم: بیا ننه، این هم سیصد و چل تومان، بگیر، هر کاری می‌خواهی بکن. همش مال خودت، پول حلاله، کار کردم، برف پارو کردم، مال خودمه، بگیر.

اول باور نمی‌کنه، ولی وقتی اسکناس‌های قرمز و آبی را دید، خوشحال میشه و میگه:

– بمیرم برات عبدل جان، بیا بشین برات چایی بریزم. پسرک گلم، چقدر خسته شده بچه‌ام، از صبح همه‌اش کار کرده. نگاه کن از سرما صورتش کبود شده، نگفتم کلاهت را تا روی دماغت بکش پایین.

منم میگم: سردم نیست، خسته هم نشده‌ام. یعنی خستگی‌ام در رفته. اصلاً خستگی چیه؛ سرما چیه؛ مرد که خسته نمیشه؛ سرما نمی‌خوره!

بعد چند تا چایی پشت سر هم بهم میده، دیگه نمیگه چرا این‌همه چایی می‌خوری؟ چرا قند زیادی بر می‌داری، می‌ره ذغال می‌خره،کرسی را همیشه گرم می‌کنه. منم میرم زیر کرسی، و لحاف را تا روی دماغم بالا می‌کشم. از بس سرما خورده‌ام، سرما رفته توی تنم، استخوان‌هایم از سرما سوخته. باید لباس هم بخرم، یک روز با حسین و اسماعیل می‌ریم میدان گمرک برای خودم لباس می‌خرم، برای معصومه و رضا هم می‌خرم، اونا هم لباسشون پاره شده. پول که باشد هر کاری میشه کرد.»

همه‌ی این بگو و مگوها را عبدل در طول راه انجام داده بود، در همان‌حال که می‌خوست هرچه زودتر خود را به خانه برساند. گویی کسی او را در میان گرفته و با خود می‌کشد و پاهایش توانایی همراهی با او را ندارند.

«باید هرچه زودتر به خانه رسید و همه را خوشحال کرد. امشب برای خانه‌ی ما عید است، عید وقتی است که همه خوشحال باشند و امشب همه خوشحال می شوند، من هم که آجیل و تخمه خریده‌ام، پس همه‌چیز عید روبه‌راه است. این پول بدمصب از عید هم بهتر است. عید بدون پول چه ارزشی دارد، گیرم هزار تا عید هم بیاید و برود، وقتی لباس نو نداشتی که بپوشی، وقتی غذا نداشتی که بخوری، وقتی پول

نداشتی که توی جیبت جرنگ‌جرنگ صدا کنه، عید به چه درد می‌خورد، گیرم هزارتا از این عیدها هم بیاید و برود؛ عید وقتی است که خوشحال باشی. وقتی خوشحال می‌شوی که لباس و غذا داشته باشی، وقتی می‌توانی این‌ها را داشته باشی که پول توی دستت باشد. پس همین امشب که من ۳۴۰ تومان پول دارم، عید است.

عبدل دست توی جیبش کرد تا مطمئن شود که پول سر جایش است، دلش شور زد و به تاپ‌تاپ افتاد. برای یک لحظه از رؤیای شیرینش بیرون آمد. از این جیب‌برهای بدجنس هرچه بگویی برمی‌آید، توی یک چشم به هم زدن جیب آدم را خالی می‌کنند. تا دلت بخواهد از این قماش آدم‌ها توی گود فراوان است. به بچه‌های کوچک‌تر هم یاد می‌دهند که چطور جیب بزنند، برای خودشان چند تا دسته و گروه درست کرده‌اند.

عبدل وقتی دستش به پول خورد، خیالش راحت شد؛ آرامشش را باز یافت و ضربان قلبش آرام گرفت. این پول بدمصّب قوت قلب است.

عبدل یک لحظه فکر کرد: کاش اصلاً پول نبود، کاش هیچکس پول نداشت. خودش جواب داد: آنوقت همه مثل ما می‌شدند. نه، این که بد است. کاش همه پول داشته باشند اما به اندازه‌ی هم. یعنی ما هم به اندازه‌ی همه‌ی مردم پول داشتیم. آن وقت ما هم می توانستیم همان‌طور زندگی کنیم که آن‌ها زندگی می‌کنند. همان چیزهایی را بخوریم که همه می‌خورند، دیگه مجبور نبودیم توی گود زندگی کنیم، مجبور نبودیم از سرما بلرزیم و مجبور نبودیم همیشه نان خشک بخوریم که توی گلویمان گیر کند و حلقمان را

پاره کند. این شد یک چیزی. اما کو آن روز، این‌ها همه‌اش فکر و خیال است. تا وقتی اون زنکه آنطور زندگی می‌کند، ما باید اینطور زندگی کنیم؛ نه،درستش این نیست.

عبدل می‌خواست هرچه زودتر، تا هوا تاریک نشده، به خانه برسد. برف‌ها کمی آب شده بود و گِل و شُل همه‌ی کوچه‌ها را پر کرده بود، طوری که هر کس را می دیدی تا زانو توی گل بود، اما عبدل از این بابت غم نداشت. پر شتاب و بی‌هوا از وسط گل و آب می گذشت؛ قوطی حلبی و هرچه را دم پایش می‌رسید، به این طرف آن طرف پرتاب می‌کرد. از روی جوها می‌پرید و تند می‌رفت. انگار می خواست خودش تندتر از پاهایش حرکت کند. به هیچکس توجه نداشت، به آدم‌های آشنایی که گاه آن‌ها را می‌دید، به بچه‌هایی که توی خرابه‌ای پناه گرفته و قاب می‌انداختند، ورق‌بازی می‌کردند و یا از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

عبدل این‌بار برخلاف همیشه به آن ها توجه نکرد، راستش کمی هم از آن ها واهمه داشت، می‌ترسید اگر آن‌ها بفهمند که او این قدر پول دارد، دست از سرش برندارند و بالاخره با هر کلکی شده، پول را از چنگش درآورند، پیش این‌جور آدم‌ها باید وقتی رفت که پول نداشته باشی. او حالا خودش را از آن‌ها جدا می‌دانست، برای خودش ارزش قایل بود. خودش را آدم می‌دانست و همه‌ی این‌ها به‌خاطر همان ۳۴۰ تومان بود. پول که توی جیب آدم باشد، آدم را عوض می‌کند، به آدم اعتبار می‌دهد. عبدل یک‌بار دیگر فکر کرد:

– بدمصّب پول عجب چیزی است!

دست توی جیبش کرد و یک مشت نخودچی‌کشمش توی دهنش ریخت، از ۳۵۰ تومانی که امروز کاسب شده بود، پنج تومانش را داده بود و نهار خورده بود و پنج تومان هم آجیل و تخمه و کرایه‌ی اتوبوس داده بود، و ۳۴۰ تومان برایش مانده بود، اگر این قدر کار نکرده بود، جرأت نمی‌کرد به مادرش بگوید از صبح تا حالا ده تومان خرج کرده، پدرش را در می‌آورد، ده تومان خرج دو سه روزشان است، آن‌وقت او بیاید یک‌روز ده توان خرج خودش کند، پس بقیه‌ی چکار کنند؟

اما حالا که این قدر پول همراه دارد، مسلماً مادرش چیزی به او نخواهد گفت، خیلی هم وردارش[۲] خواهد کرد و نازش را خواهد کشید.

به نزدیکی خانه‌شان که رسید، عده‌ای را دید که آنجا جمع شده بودند، به سرعت قدم‌هایش افزود. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ سابقه نداشته است که این‌همه آدم دم خانه‌شان جمع شوند، درست است که توی گود بین همسایه ها سر چیزهای جورواجور دعوا زیاد می‌شود و همه به همدیگر می‌پرند و همسایه‌ها خیلی زود جمع می‌شوند، اما مادر او که اهل دعوا و مرافعه با کسی نبود! پس چه ممکن است شده باشد؟

[۲] - وردار کردن : احترام گذاشتن



از دور صدای گریه‌ی مادرش را شناخت. زانوهایش سست شد، دهانش از جویدن نخودچی‌کشمش باز ایستاد، ضربان قلبش تند شد، احساس شومی سرتاسر وجودش را گرفت و پلک چشم‌هایش مثل همیشه که اتفاق ناگواری می‌افتد، شروع به زدن کرد.

چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ مگر آن‌ها کم بدبختی دارند که بدبختی دیگری هم به سراغشان آمده است؟ چرا هرچه سنگ است به پای لنگ می‌خورد.

حالِ پدرش بد شده باشد؟ بچه‌ها مریض شده باشند و یا از جایی افتاده و دست و پایشان شکسته باشد؟ مادرش با همسایه‌ها بگومگویش شده باشد؟ چه می‌داند، عبدل هیچ‌کدام از این اتفاقات را نمی‌توانست باور کند. دلش به هیچ‌کدام آن‌ها راضی نمی‌شد، اما دلبخواه او که نیست. بدبختی سراغ کسی

می رود که ضعیف‌تر است، زورش به کسی می‌رسد که کم‌زورتر است، دامن کسی را می‌چسبد که مظلوم‌تر است و چه کسی از خانواده‌ی آن‌ها ضعیف‌تر و مظلوم‌تر؟!

عبدل پایش سست شده بود، پارو روی دوشش سنگینی می‌کرد و داشت می‌افتاد، او که از صبح تاکنون با این پارو خروارها برف را چابک پارو کرده بود، حالا این پارو را نمی‌توانست به دوش بکشد. او که تا همین چند لحظه پیش از عجله گویی سر می برد، اکنون دلش نمی‌خواست این چند قدم را هم بردارد، بگذار نفهمد که در نبودنش چه اتفاقی افتاده است، چه به روز و روزگارشان آمده است. بگذار هرچه می‌شود بشود، اما او نفهمد – ولی کجا برود، اینجا با همه‌ی شومی که داشت خانواده‌اش بود، با تمام بدبختی که از در و دیوارش می‌بارید، سرپناهش بود، اینجا هرچه بود خانه و کاشانه‌اش بود، از اینجا نمی‌توانست فرار کند، پس نزدیک‌ترشد. یکی از همسایه‌ها که چشمش به او افتاد، داد کشید:

– عبدل آمد.

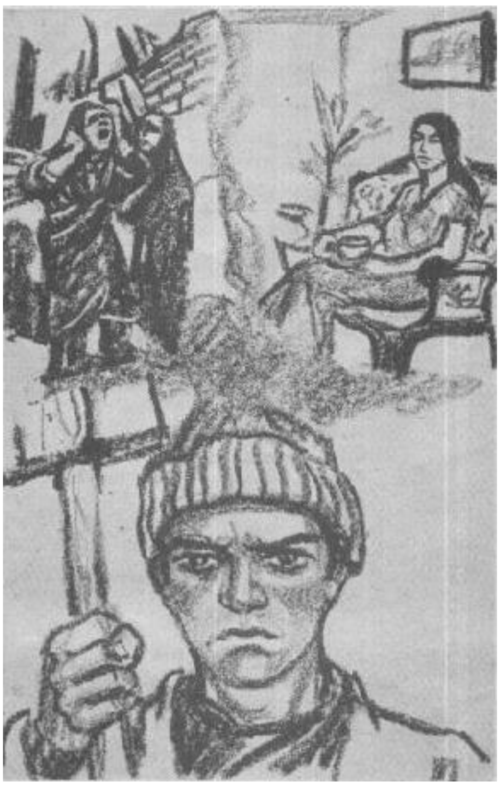
و ناگهان مادرش شیون کرد، عبدل نمی‌دانست چه بکند. جمعیت کوچه داد و او جلوتر رفت. همسایه‌ها با نگاهی که از ترحم موج می‌زد، او را نگاه می‌کردند. انگار دلشان به حال او می‌سوخت و این از نگاهشان پیدا بود. در یک نظر همه‌ی آن‌چه را اتفاق افتاده بود، دید. سقف خانه‌شان خراب شده بود، سقف سست و بی‌اعتبار خانه زیر برف سنگین و آب‌دار طاقت نیاورده و کمرش شکسته بود.

پدر مریض و خواهر کوچکش زیر آوار مانده بودند و چند تا از همسایه‌ها داشتند خاک و خل را پس می‌زدند تا آن‌ها را بیرون بیاورند. مادرش وقتی چشمش به عبدل افتاد، شیونش بیشتر شد و هم‌پای او، برادرش رضا هم گریه می‌کرد، مادر مرتب می‌گفت:

– بچه‌هام یتیم شدند، معصومه‌ام مرد، خدایا چه خاکی به سرم بریزم، شوهرم از بین رفت.

عبدل پارویش را از دوش برگرفت – شاید هم خودش افتاد– روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد، چشمانش جای بخصوصی را نمی‌دید، همسایه‌ها که دور و بر او را گرفته بودند، و بچه‌های هم‌سن و سالش، هم آنجا بودند، هرکس چیزی می‌گفت و کاری می‌کرد، اما عبدل بخوبی آن‌ها را نمی‌دید، یک شمای کلی از آن‌ها داشت. صدایشان را می‌شناخت، می‌دانست که آن‌ها همه همسایه‌یشان هستند، توی گود زندگی می‌کنند، اما به درستی آن‌ها را نمی‌دید، یعنی نمی‌خواست ببیند، چه فرقی می کرد، آن‌ها همه مثل هم بودند، همه مثل هم فقیر و بی‌چیز. این‌ها همه‌شان مثل هم هستند، همه چیزشان مثل هم است.

شاید اگر آن خانم صاحب‌خانه که او امروز برف خانه‌شان را پارو کرد بود، آنجا بود، او را می‌توانست به‌جا بیاورد، چون او با دیگران فرق داشت. ولی این‌ها که او می‌دید همه‌شان مثل هم بودند، یکی‌شان مثل همه‌شان است.



عبدل آب دهنش را همراه با نخودچی‌کشمشی که توی دهانش تلخ شده بود، فرو داد اما از گلویش پایین نرفت. تمام آنچه که امروز دیده بود، یک‌بار دیگر به سرعت از مغزش گذشت، آدم‌های شیک و پول‌دار، خانه‌ها و ویلاهای گران‌قیمت بالای شهر و مردم فقیر و ژنده‌ی توی گود، مادرش را که شیون می‌کرد و گیس‌هایش را با دست می‌کند و زن‌ها او را گرفته بودند؛ برادرش را که با لباس کهنه و سر و روی کثیف، گریه می‌کرد، بقیه‌ی همسایه‌ها را، که آن‌ها هم ناراحت بودند، اما کاری از دستشان برنمی‌آمد. آن‌ها باید بروند و به بدبختی خود برسند.

بدبختی آن‌ها هم دست کمی از بدبختی عبدل نداشت، آن‌ها هم مریض و علیل دارند، بی‌پول هستند و کار درست و حسابی ندارند و حتماً چند تا خانه هم در آن طرف گود روی سرشان خراب شده است، این اتفاقی است که همیشه توی گود می‌افتد، هر وقت که برف بیاید.

عبدل با خودش اندیشید: کاش اصلاً برف نیامده بود!

پایان

***



کودک اندر دیار سرمایه

شعری از احسان طبری

کودک اندر دیار سرمایه
بی خبر از نوازش مادر
استخوان سگان بود قوتش
سنگ ناسور کوچه ها بستر.
سوخته همچو شمع کافوری
در سیه چال معدنی مرطوب
خم شده پشت دستگاه عنود
از سحرگاه تا اوان غروب
کودکان دیده ام که در مرداد
بر سر تفته ریگ خفته به درد
چون گل منجمد خفته به خاک
بهمن بی امان چو زد دم سرد
شهر و ده پر بود از اطفال
نیمه عریان و جامه ها پاره
در میان زباله گم شده رزق
جسته همچون سگان آواره.

نقل از سالنامه توده ۱۳٤۹

توضیح: لازم به یادآوری است که این داستان در حوالی سال ۵۹ بازخوانی شده و بر روی نوار کاست ضبط گردیده بود. امید که دوستداران امر فرهنگ توده‌ای همت گمارده و این نوار را از طریق فضای نت در اختیار علاقمندان قرار دهند.



درباره‌ی محمود برآبادی:

محمود برآبادی نویسنده ادبیات کودک

ـ متولد ۱/۶/ ۱۳۳۱– سبزوار

– شروع فعالیت حرفه‌ای:۱۳۵۴

ـ لیسانس جغرافیا از دانشگاه تربیت معلم، خرداد ۱۳۵۷

ـ فوق لیسانس برنامه ریزی شهری و منطقه ای از دانشگاه ملی (شهید بهشتی)، بهمن ۱۳۶۴

ـ انتشار نزدیک به ۵۰ اثر در حوزه ادبیات کودک

ـ عضو هیأت مدیره انجمن نویسندگان کودک و نوجوان

ـ رئیس و نایب رئیس انجمن در یک دوره

ـ داور کتاب سال کودک و نوجوان در دو دوره.

برخی از آثار او عبارتند از: حماسه کوچی، سیل، هزارپا، داستان گل سرخ، آغاز، آن کس که حقیقت را می داند، بهاری دیگر، آتش زیر خاکستر، **بالایی ها و پایینی ها**، دنیای کوچک جوجه تنبل، مشهدی حسن آسیابان ما است، یادهای کودکی، تصویرها چگونه جان گرفتند، سه قصه، دو قصه، جوجه تنبل، توپ احمد، لباس ورزشی رضا، اشتباه منیژه، امتحان بنفشه، مینا و عروسکش، آبنبات چوبی، فرفره کاغذی، کاسه چینی مادربزرگ، کیف احمد، شوخی، دوچرخه سواری در خیابان، بازی خطرناک، داستان تاریخی، پدر بزرگ ستاره، آبگیر و مرغابی ها، بچه ها در خیابان، بچه ها مواظب باشید، میکروسکوپ، بچه ها در ترافیک، پروانه های سپید، علاءالدین و چراغ جادو (بازنویسی)، قائم مقام فراهانی (زندگینامه)، ابن سینا (زندگینامه)، لبخند با بزرگان، کارمند نمونه، عبدالرحمن جامی (زندگینامه)، حکایت های شیرین از گنجینه ادب پارسی، آبچلیک پاکوتاه، عین‌القضات همدانی(زندگینامه)، امیراسماعیل سامانی، ابوریحان بیرونی، افسانه های مردم ایران، سرداران نامی ایران (۵ جلد)، لبخند با بزرگان (جلد ۲)، سامسون (بازنویسی از تاریخ طبری، روزهای آبی، الفبای شهر (مجموعه مقالات) و...

سیدجلال الدین مظلومی: محمود برآبادی نویسنده نام آشنای ادبیات کودکان و نوجوانان و از زمره پیشگامان این حوزه ادبی است. نیابت ریاست انجمن نویسندگان کودک و نوجوان و دو دوره داوری کتاب سال کودکان و نوجوانان و همچنین برگزاری جلسات نقد و بررسی داستان، حضور او را در این عرصه پررنگ تر نیز کرده و به حوزه های اجرایی و سیاست گذاری ادبیات کودک کشانده است. در کنار اینها، برآبادی داستان نویسی برای بزرگسالان را هم دنبال می کند و بازگردانی و بازآفرینی داستان های تاریخی برای بچه ها را نیز در کارنامه اش ثبت کرده است. محمود برآبادی در شهریور ۱۳۳۱ در شهر سبزوار به دنیا آمد. در دوران مدرسه، خانواده اش یک بار به روستا و دوبار به سبزوار کوچ می کنند و در بازگشت به شهر خانواده اش در دروازه عراق در غرب سبزوار ساکن می شوند و برآبادی کوچک در مغازه بقالی و عطاری پدر مشغول به کار می شود. در همین دوران است که نخستین سوژه داستانی اش شکل می گیرد. در اوقاتی که پدر در مغازه نبود، بچه ای یوسف نام به مغازه می آمد که بعدها پدر موقع دزدی مچ او را می گیرد و...

«داستان «عبرت» را در سال های اول مدرسه با همین دستمایه برای روزنامه دیواری نوشتم که مورد استقبال بچه ها قرار گرفت فقیهی، معلم انشای ما این داستان را خواند و از من خواست کار نویسندگی ام را ادامه بدهم.» ادامه کار نویسندگی برای او همراه بوده است با تنظیم روزنامه های دیواری برای سایر مدارس و گنجاندن داستان های تازه نوشته شده اش در همین روزنامه های دیواری. با شروع کلاس ششم و کوچ خانواده از دروازه عراق به دروازه نیشابور سبزوار و راهی شدن او به دبیرستان دکتر غنی، برآبادی دوازده ساله خبرنگاری برای مجله اطلاعات دختران و پسران را تجربه می کند. «با این حرفه، پای من به محافل و مجامع شهر برای کسب خبر باز شد، اما به دلیل نداشتن کارت خبرنگاری نتوانستم در مراسمی که در تالار فرهنگ سبزوار برگزار بود، شرکت کنم. فردای آن روز تقاضای کارت خبرنگاری کردم، اما به من گفتند تو خبرنگار خوبی نمی شوی، چون باید می توانستی با ابتکار خودت هر طور که شده بود، وارد مراسم می شدی» . او همچنان با کرایه کتاب از کتابفروشی مطالعه داستان را ادامه می دهد و با ادبیات داستانی معاصر ایران بیش از پیش آشنا می شود. برآبادی همه این ها را در کنار یک عامل دیگر در شکوفایی استعدادش و جهت گیری علاقه ادبی اش به سمت داستان نویسی دخیل می داند. در شب های پرستاره و بلند سبزوار و نبود رسانه هایی مانند رادیو و تلویزیون:«چیزی که رونق داشت تعریف کردن قصه و به گویش روستایی اوسنه یا همان افسانه بود. پدرم یکی از همین اوسنه خوان ها بود که در شب نشینی ها، جمعیت حاضر را با نقل گرم و بیان شیوای خود مسحور می کرد. من با این که تا غروب با بچه ها در کوچه های شهر بازی و تقلا می کردم، در ذائقه کودکی ام شنیدن قصه های پدر را شیرین تر از خواب می دانستم. به همین خاطر پابه پای پدر در این نشست ها حضور داشتم.»

روزگار جوانی برای برآبادی با مهاجرت به تهران آغاز می شود، جایی که اتفاقاتش برای داستان شدن بسیار مناسب بود: «در تهران، به اتفاق برادرم و یک دوست ساکن کوچه حاج نایب در شمس العماره تهران بودیم در همسایگی ما یک مسافرخانه بود که هیچ وقت خدا، خالی از اتفاق نبود. رفت و آمد، هیاهو، دعوا و کتک کاری همیشگی بود. صاحب این مسافرخانه زن عربی به نام خیریه خانم بود که معمولاً در این اتفاق ها نقش مهمی را ایفا کرد و دست کمی از یک مرد نداشت.» از طرفی، او به خاطر کار در چاپخانه شمس به عنوان کارگر حروفچین، ناچار به خواندن داستان های زیادی در زمان کار بود. کار در چاپخانه و درس خواندن شبانه و متفرقه او را به سال های دانشجویی رساند: «در سال ۱۳۵۰ در رشته جغرافیای انسانی وارد دانشگاه شدم و از آنجا فعالیت های دانشجویی و ادبی و سیاسی ام را شروع کردم. در آنجا نشریه ای به نام پگاه را همراه با تعدادی از دانشجویان منتشر می کردیم.»

اما کار این نشریه ناتمام می ماند و برآبادی ۵ اسفند ۱۳۵۳ در تظاهرات دانشجویی دستگیر می شود و بعد از دو ماه، از کمیته مشترک ضدخرابکاری به زندان قصر منتقل و در آنجا به ۱۵ ماه زندان محکوم می شود. اما پس از گذراندن دوران محکومیت هم آزاد نمی شود! «به دلیل شرایط خاص آن زمان و اوج فعالیت های انقلابی علیه رژیم شاه، زندانی ها را حتی بعد از پایان محکومیت آزاد نمی کردند، مرا هم به زندان اوین منتقل کردند.»

در همان روزهای زندان، بیرون از آن جا نخستین کتابش به نام «حماسه کوچی» که داستانی برای کودکان بود ، منتشر می شود و تا آزادی او، به دلیل استقبال زیاد هشت بار تجدید چاپ می شود.

روزهای زندان همراه با برگزاری مخفیانه جلسات ادبی ادامه داشت تا این که در اردیبهشت سال ۵۶ از زندان آزاد می شود: «در همین سال، فارغ التحصیل شدم و در سال ۵۷ در رشته فوق لیسانس برنامه ریزی شهری و منطقه ای وارد دانشگاه شهید بهشتی (ملی) شدم که به علت انقلاب فرهنگی تحصیلم در این رشته تا سال ۶۴ طول کشید.» برآبادی از آن زمان تاکنون در حوزه های مختلف ادبیات، به ویژه داستان برای کودکان و نوجوانان مشغول فعالیت بوده است، فعالیتی که حاصل آن انتشار نزدیک به ۶۰ کتاب در این زمینه بوده است، کتاب هایی که حدود ۱۵ جلد از آنها با نام ب. بیدار و م. پور حبیب منتشر شده است. کتاب سیل او در سال ۱۳۵۶ به عنوان کتاب برگزیده نوجوانان انتخاب و در همین سال ها داستان هایش در مجله All children در کالیفرنیا منتشر می شود. وی از همین جایگاه نگاه جدی به ادبیات کودک دارد: «در روزگاری نه چندان دور نه به کودکان این قدر بها می دادند و نه کتاب ها و خواندنی های کودکان آن قدر بود که بتوان از آن به عنوان ژانر ادبی نام برد. اما اینک ما در جامعه ای زندگی می کنیم که بخش اعظم آن را کودکان و نوجوانان تشکیل می دهند و به دلیل تغییر شرایط اجتماعی و فرهنگی که بخشی از آن ملهم از شرایط جهانی و برخی ناشی از گسترش فناوری های نوین ارتباطی است، توجه به کودک بیش از پیش در کانون توجه خانواده قرار گرفته است. تیراژ کتاب های کودکان و نوجوانان به مراتب از کتاب های بزرگسال افزون تر است، نویسندگان و شاعران خاص کودک و نوجوان بسیاری داریم و رمان هایی که از سوی نویسندگان ایرانی برای این گروه سنی نوشته می شود آنقدر است که در جشنواره های انتخاب کتاب جایگاه ویژه و خاصی به آن اختصاص یابد.» در این سال ها، برآبادی با عضویت در هیأت مدیره انجمن نویسندگان کودک و نوجوان نقش اجرایی در پیشبرد شرایط ایده آل برای ادبیات کودک نیز داشته است. انجمن در سال ۱۳۷۸ تأسیس شده و شامل پنج کمیته است که فعالیت های تخصصی انجمن را انجام می دهند. این کمیته ها عبارت اند از: کمیته آموزش و پژوهش، کمیته رفاهی، کمیته حقوقی، کمیته فرهنگی و کمیته روابط عمومی. این انجمن در حال حاضر۲۳۰ عضو فعال و ۷۰ عضو غیرفعال دارد. اعضای آن شامل پژوهشگران، منتقدان، روزنامه نگاران، شاعران، نویسندگان و مترجمان حوزه ادبیات کودک می شود. برآبادی درباره این انجمن می گوید: «انجمن نویسندگان کودک و نوجوان هر قدر از افرادی متعلق به سلایق گوناگون ادبی و هنری برخوردار باشد، غنا و کارآمدی افزون تری خواهد داشت. انجمن نویسندگان کودک و نوجوان نهادی صنفی و غیردولتی است که نویسندگان، پژوهشگران، مترجمان، شاعران و روزنامه نگاران حوزه کودک و نوجوان در آن گرد آمده اند. انجمن نویسندگان یک حزب سیاسی نیست که همه در آن یک شکل و همنوع بیندیشند، بلکه هر چقدر از تنوع ادبی و هنری برخوردار باشد به رشد و بالندگی بیشتری دست پیدا می کند.»





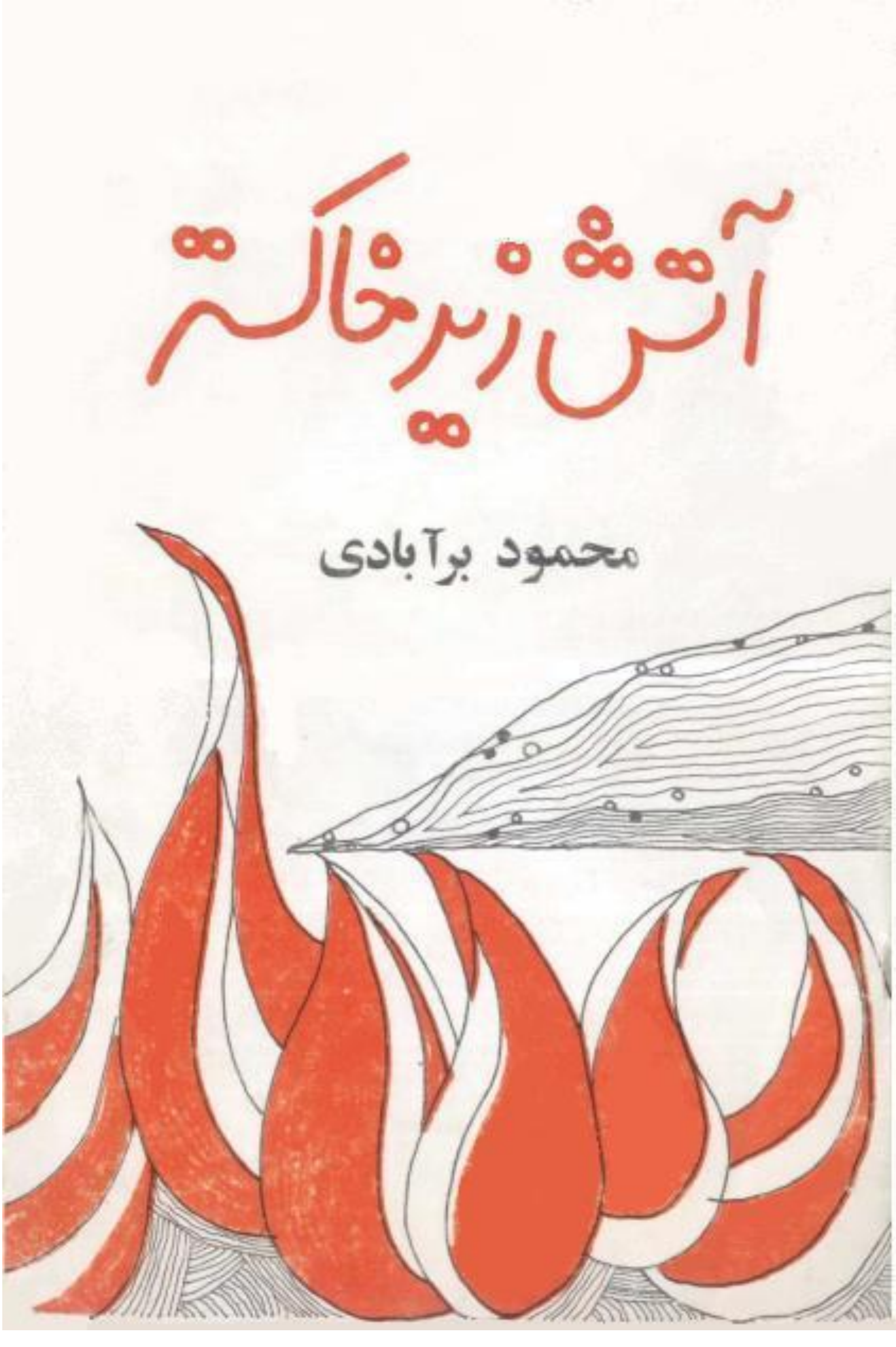




انتشارات کانون دانش آموزان ایران

برخی از آثار منتشره توسط «کانون دانش‌آموزان ایران»:

- بره‌های قندی – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی
- پدر – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی
- کفش سریع السیر – اوکسانا ایواننکو – ترجمه‌ی علی شناسایی
- سیوکا اسب کهر – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی
- بالایی ها و پایینی‌ها – محمود برآبادی – نقاشی از ثمیلا امیرابراهیمی
- دنیای کوچک جوجه‌ی تنبل – محمود برآبادی – نقاشی از نسرین افروز
- دهقان و فرشته‌ی آبی – لئو تولستوی – مترجم ابراهیم ملک‌محمودی
- پدر بزرگ و نوه – لئو تولستوی – مترجم ابراهیم ملک‌محمودی
- پرواز کن، پرواز کن بادبادک کوچولو – آلیسیا یاردس – مترجم: جوانک
- موش‌های کوچک شجاع – آلیسیا یاردس – مترجم: جوانک
- دیدار با پدر بزرگ – نوشته: ن. نوسوف – نقاشی‌ها: آی. سیمونوف
- سوارکار کوچولو – نویسنده: دوکنبای دوسزهانوف – ترجمه: ه. پاریا
- مجموعه‌ی آثار کودکان و نوجوانان – با مقدمه‌ای از ا. ح. آریان‌پور
- کتاب نوجوانان (۱)
- کتاب نوجوانان (۲) – با مقدمه‌ای از فریدون تنکابنی
- مبارزه‌ی خلق‌ها علیه امپریالیسم
- کودکان و جنگ
- با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟ (راهنمای مطالعه برای کودکان و نوجوانان)



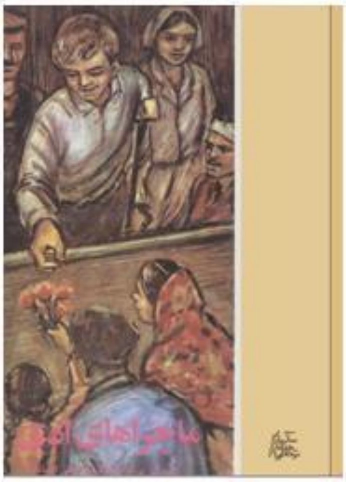
منتشر شد !





کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!









انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران در «به سوی آینده»

آثاری از قدسی قاضی‌نور در «به سوی آینده»











آثاری از قدسی قاضی‌نور در «به سوی آینده»









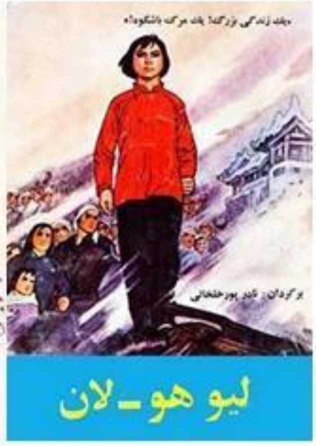




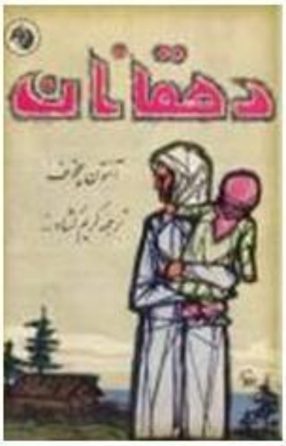




منتشر شد:



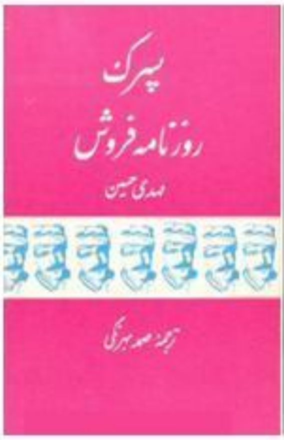










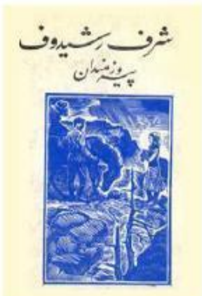
قاعده علم همین است خاص   کت دهد از جهل و تکبر خلاص (امیر خسرو دهلوی)

در دست تهیه:

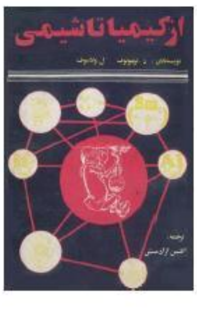




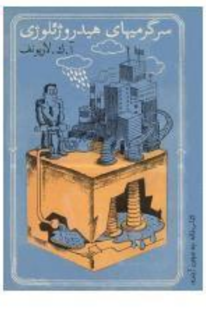


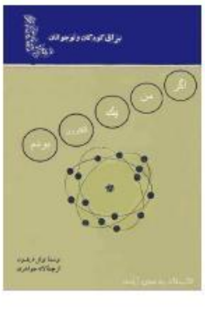












(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی ، تقدیم علاقمندان می گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»

(هوادار حزب توده ایران)